

# سیزده ساله‌ای که به عقد دائم پدر شوهر عمه‌اش درآمد

Photo: openeyed/www.shutterstock.com

نامه‌ای از یک مخاطب

در کمال ناباوری دنیای کودکانه و رویاهایم روی سرم خراب شدند؛ یکی از پی دیگری. اینکه چرا و به چه دلیل منی که دختر دوم و فرزند سوم خانواده‌ای پرجمعیت و فقیر بودم، چنین گرفتار تصمیم غلط والدینم شدم را هنوز هم نمی‌دانم.

می‌خواستم نویسنده بشوم. در دبستان نمایشنامه‌ها، خوشنویسی و نقاشی‌هایم حرف نداشتند و همیشه لوح افتخار و تقدیرنامه دریافت می‌کردم.

با تصمیمی که پدر و مادرم برایم گرفتند اما دیگر شب و روز خواب نداشتیم تا اینکه یک روز مخفیانه خانه را به قصد گرفتن کمک از مشاور یا معلم مدرسه، ترک کردم.

تابستان بود، هوا گرم و راه، طولانی...

به دفتر که رسیدم به مدیر گفتم: «مشکلی دارم خانم.»

مدیر با لحنی خشک و خشن مثل همیشه گفت: «مگر من پلیس هستم؟ چرا این وقت روز تنها آمدی اینجا؟ بلند شو برو...»

اشک‌هایم را پاک کردم و با بغض گفتم: «خانم شما من را می‌شناسید. دانش‌آموز بدی نیستم خانم. بابای من می‌خواهد من را با پدر شوهر عمه‌ام که از پدرم هم مسن‌تر است، عقد کند.»

به طرفم چرخید و نگاهی سرد به من انداخت و گفت چرا؟

گریه‌ام گرفت: «نمی‌دانم خانم. تو را به خدا کمک کنید.»

حرف‌های من، حرف‌های مدیر، نگاه‌های دلسوزانه و پیچ‌پیچ‌های معلمان و والدین بعضی دانش‌آموزان که آنجا بودند....

خسته بودم. رویاهایم را خراب و دنیا را تیره و تار می‌دیدم و این سرنوشتی بود که بی‌رحمانه در انتظارم بود...

مهر ماه همان سال عقد کردیم و من با گریه و کتک، بغض و بیماری از خانه پدرم رفتم. اینکه شوهرم پدربزرگم بود و از همه بدتر عمه و دختر عمه‌ها هم با من زندگی می‌کردند بماند؛ رفتارهای افراطی و جوّ بیش از حد مذهبی آن جمع قلبم را به درد می‌آورد. اینکه قبل از اذان صبح باید همه اعضای خانواده وضو می‌گرفتند و یک جز قرآن را ختم می‌کردند، بی‌نهایت آزارم می‌داد.

دیدن سریال‌های تلویزیونی خارجی ممنوع بود. جزای آهنگ گوش دادن دردناک بود و شلاق به دیوار آویزان شده شوهرم، منتظر. پوشیدن لباس‌های رنگی تنگ کوتاه به هیچ عنوان در آن خانه جایی نداشت. به جایش چادرهایی بلند و سنگین بود که از پشت سر و جلو تو را احاطه و در هوای بالای ۰۴ درجه تابستان‌های شهر کرمان، تو را خفه می‌کردند.

بیرون رفتن زن‌ها و دختران حتی یک بار در سال هم جایز نبود!

عمه‌ام سن و سالی نداشت و از زن دوم پدربزرگم بود اما چون سه فرزند داشت می‌توانست در سال دو بار به خانه مادربزرگم برود.

مهمان چندانی هم نداشتیم جز شب‌های قدر در ماه رمضان که شوهر و شوهر عمه‌ام افطاری می‌دادند اما همه مهمانان مرد بودند.

ما ایام محرم در ۰۱ شب اول اجازه داشتیم با حضور مردان به تکیه‌ای که فقط مخصوص اقوام و طایفه ما بود برویم.

فضای آن خانه کابوس، خفه‌ام می‌کرد. دستان آن پیرمرد زن مرده حریص، نفس‌ها و بوی تند تنباکوییش هر لحظه جانم را می‌گرفت. آن قدر خسته و دل‌مرده شده بودم که یک سال تمام در بستر بیماری بودم. حتی به یاد ندارم چه بر سرم آمد که چشمانم را در خانه پدرم باز کردم

....

هر چه بیشتر بهبود پیدا می‌کردم، بیشتر از پیش مصمم می‌شدم دیگر به آن خانه کابوس، آن قفس برنگردم. به دنبال راهی بودم تا خودم را نجات دهم اما چگونه؟

کنار مادرم نشستم و شروع کردم به درد دل کردن و نفرین کردن. مادرم اول حرف نمی‌زد اما کم‌کم از کوره در رفت و کتکم زد. من اما ساکت نشدم....

موضوع به پدرم کشیده شد: روبه‌رویم ایستاد و گفت آب نداری، نان نمی‌خوری، رخت و لباس نمی‌دهندت....

بگذریم که به خاطر حاضر جوابی و پاسخ‌های قانع کننده‌ای که به پدرم دادم چه کتکی خوردم و با تنی زخمی و رنجور، دوباره به آن خانه بازگشتم.

همه ساکت، سرد و بی‌روح قرآن می‌خواندند. کنار پنجره نشستم. به خود گفتم: «مریم! برای همین خلق شدی که کتک بخوری. در کنار پیرمردی عبوس و خشک، جوانی‌ات نابود شود تا او به بهشت برود. بهشتی که مردانش ۲۷ حوری به بغل می‌گیرند به علاوه همسران دنیوی‌شان! پس خودت چه؟ می‌خواهی مثل عمه‌ات بشوی یا...»

همان شب تصمیم گرفتم خودم سرنوشتم را تغییر بدهم.

نخستین کاری که کردم بیرون رفتن‌های دور از چشم اعضای خانواده بود، آن هم برای یافتن کار!

اما من فقط ۵۱ سال داشتم و تحصیلاتم شش کلاس ناقص بود... . عمه‌ام هم از بیرون رفتن‌هایم باخبر شد و به شوهرم خبر داد.

آن پیرمرد جانی چه بلاهایی به سرم آورد بماند. من هم گفتم یا مرگ یا زندگی بهتر!

همان شب پای پیاده راهی اداره آگاهی شدم. بچه بودم اما درونم پیر شده بود. نمی‌دانم چه شد اما آنجا با مردی صحبت کردم که سرنوشتم را به کلی تغییر داد. آن مرد رئیس پلیس آگاهی بود. آن شب را در آگاهی گذراندم و صبح با ایشان به در منزل شوهرم رفتم. شوهرم ضمن دادن تعهدی کتبی مبنی بر انجام ندادن هر گونه آزار و اذیتی، موظف شد مرا به مدرسه بفرستد تا ادامه تحصیل بدهم

ایشان نوشته‌هایم را گرفتند و هر هفته به من سر می‌زدند و این موضوع شوهرم را بسیار آزار می‌داد. کم‌کم پی بردم مردانی که شلاق به دیوار می‌زنند و دست روی ضعیف‌تر از خودشان بلند می‌کنند، در مقابل افرادی همچون ماموران قانون، پوشالی و کاملاً تهی هستند.

•••

چون مدرک من ناقص بود، پایان سال تحصیلی دوباره امتحان پنجم ابتدایی را گذراندم و با کمک خواهر بزرگم وارد مقطع راهنمایی شدم اما آن سال به دستور رئیس جمهوری طرح جدیدی به ادارها آمده بود به نام طرح جامع.

بر اساس این طرح افراد می‌توانستند سه سال راهنمایی را در یک سال به صورت فشرده بخوانند و وارد دبیرستان شوند.

این کار گرچه بسیار مشکل بود اما من از طریق آموزش از راه دور در منزل آن هم شب‌ها زیر نور ماه، تمام درس‌ها را آموختم: گرچه دروسی چون ریاضی، علوم، عربی و زبان انگلیسی درس‌هایی نبودند که بتوانم به راحتی بیاموزم.

آن سال شوهرم به بیماری سختی دچار شده بود به طوری که نمی‌توانست از بستر بلند شود. از نگاه و حرف‌های رکیک و زشتی که نثارم می‌کرد می‌فهمیدم عزمش را جزم کرده تا باز رویاهایم را خراب کند. گم شدن کتاب‌های درسی و مدادهایم، حتی آتش زدن تمام کتاب‌هایی که به سختی تهیه کرده بودم از آخرین تیرهایش بود.

زمانی که من مشغول دادن امتحانات بودم، شوهر عمه‌ام با فرستادن کارگروه‌هایش که همیشه در تعقیب بودند باعث آزار و اذیت می‌شد و من چند بار این موضوع را به ۰۱۱ گزارش کردم....

حرف‌ها و حدیث‌هایی که مردم و اقوام پشت سرم می‌گفتند، هر از گاهی باعث می‌شد تا شوهر عمه‌ام مرا به باد کتک بگیرد. نیش و کنایه‌های عمه و قطع رابطه بستگان نزدیکم، همه و همه باعث شدند تا من تنها راه‌هایی از این همه درد را در تحصیل جست‌وجو کنم. آن سال وارد دبیرستان شبانه «حضرت زینب «شدم: دبیرستانی دور افتاده با معلمانی خسته از تدریس صبح.

دانش‌آموزان همه زنانی مسن و کسل یا دخترانی بالای ۰۳ سال بودند. دخترانی که به آنها برچسب بی‌انضباطی مثل دیده شدن با پسر، همراه بردن گوشی همراه به مدرسه برای بیشتر از سه بار و ... خورده بود.

متاسفانه علاوه بر خرید کتابها و دفتر و قلم، هر دانش‌آموزی می‌بایست هر ماه مقدار قابل توجهی هم هزینه تحصیل می‌داد!

من موقع عقد از شوهرم یک حلقه هدیه گرفته بودم که خواهرم آن را فروخت و من توانستم آن سال هزینه تحصیل را بپردازم.

عمه و دختر عمه‌هایم با پاک کردن پسته که یکی از پر درآمدترین کارها در کرمان است، بخش بزرگی از مصارف و هزینه‌های زندگی‌شان را تامین می‌کردند. من با عمویم به سختی و اصرار صحبت کردم تا برایم اقدام کند.

در کنار کارهای روزانه منزل و امور شوهرداری، تحصیل شب‌ها در کنار پسته پاک کردن پیش می‌رفت اما با پس‌انداز کردن پول‌هایم بخش بزرگی از مشکلات آینده‌ام برطرف می‌شد.

تصمیم گرفتم حساب پس‌اندازی برای خودم باز کنم گرچه تا آن روز نمی‌دانستم حق این کار را ندارم چون هنوز به سن قانونی نرسیده‌ام. آن روز فهمیدم نه تنها حق این کار را ندارم بلکه حق پاس کردن هر نوع چک به هر مبلغی، خرید سیم کارت، بستن قرارداد کاری و ... را هم ندارم.

آن روز بود که درک کردم و فهمیدم کجای کار آنانی که به نام قانون نان می‌خورند می‌لنگد. این موضوع آن‌قدر روحم را به درد آورد که تصمیم گرفتم به محض ۸۱ ساله شدن گام‌هایی هر چند کوچک برای زنان و دختران بردارم.

محیط مدرسه برایم خسته کننده بود. بعضی معلمان به جای درس دادن با زنان دیگر از طرز تهیه غذاها، شوهرداری، زایمان و ... می‌گفتند. دخترهای جوان و سرزنده کلاس هم که شیطنتشان گل می‌کرد و از خدا خواسته، بحث‌ها را طولانی‌تر می‌کردند. من به خودم می‌گفتم این چه اوضاعی است که حتی نمی‌توانم با جامعه هم سن و سالان خود باشم، جوانی کنیم و از دنیای یکدیگر لذت ببریم....

سال دوم و سوم دبیرستان را به علت درگیری‌های عمه و شوهر عمه‌ام در خانه و غیرحضور خواندم. در کنار درس خواندن با روزنامه‌ای محلی همکاری ادبی داشتم و شعرها و مطالب کوتاهی که درباره زنان می‌نوشتم به چاپ می‌رسید.

دیپلم که گرفتم شوهرم به خاطر کهولت سن مُرد. روز خاک‌سپاری اجازه ندادند در مراسم او شرکت کنم. من هم تنها نشستم و به این فکر کردم که آیا او به بهشتی که می‌خواست رسیده یا نه؟

بعد از مرگ شوهرم، عمه و شوهر عمه مرا به خانه پدرم برگرداندند؛ گویی که کارم در آنجا تمام شده بود. ۸۱ سال داشتم و بیوه بودم. جگرم آتش گرفته بود. بغض هر بار گلویم را می‌گرفت و دفترم را تر می‌کرد. آن‌قدر خسته و افسرده بودم که نیش و کنایه‌های هیچ‌کس ضربه‌ای به من نمی‌زد.

گوشه حیاط مخروبه خانه پدری اتاقکی بود که مادرم قبلا در آن مرغ و خروس پرورش می‌داد و حال خالی بود. شروع کردم به تمیز کردن آنجا. در دیوارش را نقاشی کردم. یک ضبط صوت کوچک خریدم و دنیای من شد آن اتاقک کهنه و نمناک که هر از گاهی مارمولک‌هایش برایم دمی تکان می‌دادند.

بعدها فهمیدم پدر و مادرم با گرفتن مهریه و ارشیه‌ای که از شوهرم به من رسیده، برای خودشان مغازه‌ای در شهر خریده اند و...

بیشتر کتاب می‌خواندم و می‌نوشتم. عضو کتابخانه شهرمان بودم اما نتوانستم به دانشگاه بروم چرا که هزینه کلاس‌های کنکور و کتاب‌هایش ۰۰۱ درصد در توان من نبود....

اما هر کسی که این نوشته را می‌خواند و مثل من در حقش ظلم و بی‌رحمی شده، باید خودش بخواند و بلند شود. درست است که در کشور ما چیزی به نام عدالت در حق زنان وجود ندارد اما هستند کسانی که می‌توانند کمک کنند و واقعا کمک می‌کنند. اگر خودمان بخواهیم شاید آنچه می‌خواهیم نشود، اما شرایط حتما بهتر می‌شود. من خواستم و بهتر شد!

روزی رسید که دیگر هیچ‌کس نتوانست کتکم بزند، مرا له کند، با من بخوابد و تحقیرم کند.

اکنون که من این مطلب را می‌نویسم پاسی از شب گذشته، من ۸۲ سال دارم، ساکن کشور آلمان هستم و دانشجوی وکالت.